

امسال، در ششصد و بیست و هشتمین سال اتحادمان، بدین وسیله ثبت می‌شود که آرتیا مطابق معاهده اتمام جنبش تجزیه‌طلبانه، توسط اژدها سوزانده شد. آن‌هایی که فرار کردند، جان سالم به در بردند و آن‌هایی که فرار نکردند، زیر ویرانه‌های به‌جامانده‌اش مدفون شدند.

—فراخوان عمومی ۶۲۸٫۸۵

رونویسی شده توسط سیرا نیلوارت

فصل اول



انقلاب به طرز عجیبی... طعم شیرینی دارد.
از آن طرفِ میز چوبی آسیب‌دیده در آشپزخانه عظیم و شلوغ قلعه آرتیا، به برادرم خیره می‌شوم و بیسکویت عسلی‌ای که او در بشقابم گذاشته را می‌جوم. لعنتی، مزه‌اش خوب است. واقعا خوب.
شاید به‌خاطر این است که سه روز چیزی نخورده‌ام، از آنجایی که موجود افسانه‌ایِ کاملاً واقعی، خنجری سمی به پهلویم زد که باید مرا می‌کشت. و واقعا مرا می‌کشت اگر برنان، کسی که در حین جویدن بیسکویتم از لبخندزدن به من دست برنمی‌دارد، نبود.

این ممکن است رویایی‌ترین تجربه زندگی‌ام باشد. برنان زنده است. ونین، جادوگران تاریکی که فکر می‌کردم فقط در افسانه‌ها وجود دارند، واقعی هستند. برنان زنده است. آرتیا هنوز پابرجاست، با اینکه شش سال پیش بعد از شورش تائیریش سوزانده شد. برنان زنده است. من یک زخم جدید سه اینچی روی شکمم دارم، اما نمرده‌ام. برنان زنده است.

او می‌پرسد: «بیسکویت‌هاش خوشمزه‌ن، نه؟» یکی از آن‌ها را از داخل بشقاب بینمان برمی‌دارد: «یه جورایی من رو یاد اون می‌ندازه که وقتی تو کالدیر بودیم سرآشپز درست می‌کرد، یادت می‌آد؟»

من به او زل می‌زنم و بیسکویتم را می‌جوم.

او فقط خیلی... خودش است. و در عین حال، با آنچه به یاد دارم متفاوت به نظر می‌رسد. موهای فر قرمز مایل به قهوه‌ایش به جای ریختن روی پیشانی‌اش، کوتاه شده‌اند و هیچ لطافتی در زوایای صورتش وجود ندارد، صورتی که حالا گوشه چشمانش چین خورده. اما آن لبخند؟ آن چشم‌ها؟ دقیقا خود اوست.

و اینکه شرطش برای بردنم پیش اژدهایانم این است که حتما چیزی بخورم؟ این دقیقا کاری است که از دست برنان برمی‌آید.

ولی ترین هیچ‌وقت منتظر اجازه کسی نمی‌ماند، که این یعنی—

صدای آرام و مغرورترین در سرم می‌پیچد: «**من هم فکر می‌کنم اول باید یه چیزی**

بخوری.»

جواب می‌دهم: «**خب، باشه.**» در ذهنم دوباره برای ارتباط برقرارکردن با آندارنا تلاش می‌کنم.

یکی از کارگران آشپزخانه با عجله از کنارمان رد می‌شود و لبخند کوتاهی به برنان می‌زند. هیچ جوابی از سمت آندارنا نمی‌آید، اما می‌توانم پیوند درخشان بینمان را احساس کنم، اگرچه دیگر مانند فلس‌هایش طلائی نیست. نمی‌توانم تصویر ذهنی کاملی از او داشته باشم، اما احتمالا به خاطر این است که هنوز کمی گیجم. آندارنا دوباره خوابیده، که این بعد از اینکه کل انرژی‌اش را برای توقف زمان استفاده می‌کند عجیب نیست، و بعد از اتفاقی که در رسان افتاد، احتمالا باید تا یک هفته آینده بخوابد.

برنان سرش را درست مثل زمانی که می‌خواهد مشکلی را حل کند، کج می‌کند: «می‌دونی که به‌زور یه کلمه حرف زدی؟ این یه جورایی ترسناکه.»
بعد از قورت‌دادن، با صدایی که هنوز کمی گرفته جواب می‌دهم: «خیره‌شدن تو به من حین غذا خوردن ترسناکه.»

برنان بدون اینکه خجالت بکشد شانهایش را بالا می‌اندازد: «خب که چی؟» وقتی لبش شکل پوزخند می‌گیرد، گودی روی گونه‌اش به من چشمک می‌زند. این تنها چیزیست که هنوز او را شبیه به پسر بچه‌ها می‌کند. او گاز بزرگی از بیسکویت می‌زند: «تا چند روز پیش تقریباً مطمئن بودم که دیگه هیچ‌وقت فرصت اینکه بینم کاری، هر کاری، انجام می‌دی نصیبم نمی‌شه.» حدس می‌زنم میزان اشتهایش هم هنوز مثل قبل زیاد است، که این به طرز عجیبی آرامش‌بخش است. «راستی، قابلیت رو نداشت. احیاکردنت رو می‌گم. هدیه تولد بیست و یک سالگیت در نظر بگیرش.»

«ممنون.» درست است. من روز تولدم را خوابیده بودم. و مطمئنم که دراز کشیدنم داخل رختخواب و در آستانه مرگ بودنم، برای همه افراد حاضر در این قلعه، خانه، یا هر اسمی که دارد، به‌اندازه کافی دردسرساز بوده است.

پسرعموی زیدن، بودی، یونیفرم پوشیده و با بازویش که در بند است و موهای فر سیاهش که مرتب شده، وارد آشپزخانه می‌شود.

بودی سلام می‌دهد: «سرهنگ دوم آشرای.» و یک نامه تاشده رسمی به‌سمت برنان می‌گیرد. «این به‌تازگی از بزگایث اومده. اگه می‌خواید جواب بدید، سواری که نامه رو آورده تا امشب اینجا می‌مونه.» به من لبخندی می‌زند. من دوباره از اینکه چقدر شبیه نسخه لطیف‌تری از زیدن است شگفت‌زده می‌شوم. بعد سری برای برادرم تکان می‌دهد، برمی‌گردد و می‌رود.
از بزگایث؟ یک سوار دیگر اینجاست؟ کلا چند نفر اینجا هستند؟ این انقلاب دقیقاً چقدر بزرگ است؟

سوال‌ها سریع‌تر از چیزی که می‌توانم زبانم را برای پرسیدنشان به کار بگیرم، در ذهنم شلیک می‌شوند. می‌پرسم: «صبر کن. تو سرهنگ دومی؟ و آشرای دیگه کیه؟» درست است، حالا انگار این مهم‌ترین سوالی است که دارم.

او به من نگاهی می‌اندازد: «به دلایل واضحی مجبور شدم فامیلیم رو تغییر بدم.» نامه را باز می‌کند و مهر مومی آبی‌رنگش را پاره می‌کند. بعد می‌گوید: «و باور کن اگه بدونی وقتی مافوق‌هات به مردن ادامه بدن چقدر سریع ترفیع می‌گیری، غافلگیر می‌شی.» برنان نامه را می‌خواند و فحشی می‌دهد و آن را در جیبش فرو می‌کند. «الان باید برم با اعضای مجلس ملاقات کنم، تو بیسکوئیتت رو تموم کن و نیم‌ساعت دیگه داخل سالن می‌بینمت که پیش اژدهات ببرمت.» دیگر هیچ اثری از چال گونه‌هایش و برادر بزرگ‌تر خندانم نیست، به جای آن‌ها مردی روبه‌رویم است که به‌سختی او را می‌شناسم، افسری که اصلاً نمی‌شناسم. چه بسا برنان با یک غریبه یکی باشد.

بدون اینکه منتظر جوابم باشد، صدلی‌اش را روی زمین به عقب می‌کشد و با قدم‌هایی بلند از آشپزخانه بیرون می‌رود.

جرع‌ای از شیرم می‌نوشم و به جای خالی برادرم خیره می‌شوم. صدلی‌اش هنوز بیرون کشیده شده است، انگار ممکن است هر لحظه برگردد. بیسکوئیت باقی‌مانده‌ای که در گلویم گیر کرده را قورت می‌دهم و چانه‌ام را بالا می‌برم. مصمم تصمیم می‌گیرم که دیگر هیچ‌وقت یکجا ننشینم و انتظار بازگشت برادرم را نکشم.

از پشت میز بلند می‌شوم و به دنبالش می‌روم، از آشپزخانه خارج می‌شوم و راهروی طولانی را طی می‌کنم. حتما عجله داشته، چون نمی‌توانم پیدایش کنم.

صدای قدم‌هایی که در امتداد راهروی عریضی که سقفی قوس‌دار دارد برمی‌دارم، توسط فرشی ظریف و آراسته خفه می‌شود و به جایی می‌رسم که... وای! راه‌پله‌های براق و پهن با نرده‌هایی تزئین‌شده با جزئیات، از دو طرف راهرو تا سه طبقه، نه، چهار طبقه بیشتر بالا می‌روند.

تاکنون آن‌قدر حواسم به برادرم بود که نمی‌توانستم به این چیزها توجه کنم، اما حالا بی‌خجالت به معماری بنای عظیم روبه‌رویم زل می‌زنم. هر پاگرد کمی از پاگرد پایینی جلوتر است، گویی پله‌ها به قله کوهی که این قلعه رویش حک شده می‌رسند. نور صبحگاهی از ده‌ها پنجره کوچک که تنها تزئین ساختمان پنج‌طبقه‌ای است که بر فراز در دولنگه عظیم

ورودی قلعه قرار گرفته، به داخل می‌ریزد. به نظر می‌رسد پله‌ها از الگوی خاصی پیروی می‌کنند تا در انتها شکلی را بسازند، اما من برای دیدن کل آن خیلی نزدیک هستم. هیچ تناسبی در آن‌ها وجود ندارد، که تقریباً استعاره‌ای از کل زندگی من در حال حاضر است. دو نگهبان هر قدمی که برمی‌دارم را تماشا می‌کنند اما وقتی از کنارشان می‌گذرم سعی نمی‌کنند جلویم را بگیرند. حداقل این یعنی من حکم یک زندانی را ندارم.

به قدم‌زدن در راهروی اصلی سرا ادامه می‌دهم و در نهایت از اتاقی که یکی از دو در بزرگ نقش و نگاری شده‌اش در مقابل مسیرم کاملاً باز است، صداهایی می‌شنوم. وقتی نزدیک می‌شوم، فوراً صدای برنان را تشخیص می‌دهم و با شنیدن صدای آشنایش قلبم می‌گیرد.

صدای عمیق برنان در فضا طنین می‌اندازد: «این قرار نیست جواب بده. پیشنهاد بعدی.» از لابی عظیمش عبور می‌کنم و دو مسیر دیگر که به نظر می‌رسد از چپ و راست به جناح‌های دیگری منحرف می‌شوند را نادیده می‌گیرم. اینجا شگفت‌انگیز است. نیمی از آن قصر، نیمی از آن خانه و به‌طور قطع یک قلعه است. دیوارهای سنگی ضخیمش همان چیزی‌اند که شش سال پیش آن را از مرگ نجات داد. طبق چیزی که خوانده‌ام، هیچ ارتشی هرگز نتوانسته به قلعه رابورسان‌ها رخنه کند، حتی در طول سه محاصره‌ای که من از آن‌ها خبر دارم.

سنگ نمی‌سوزه. این چیزی است که زیدن به من گفت. این شهر، که اکنون به یک شهرک تقلیل یافته، سال‌هاست که در سکوت و پنهانی، درست بیخ گوش ژنرال ملگرن بازسازی می‌شود. نشان، نشانه جادویی که فرزندان افسران شورشی اعدام‌شده دارند، وقتی در گروه‌های سه نفره یا بیشتر هستند، آن‌ها را از قدرت ملگرن پنهان می‌کند. او نمی‌تواند نتیجه نبردی که آن‌ها در آن حاضر باشند را ببیند، پس هیچ‌وقت نتوانسته جمع‌شدن و سازماندهی آن‌ها برای مبارزه در اینجا را هم ببیند.

خانه رابورسان‌ها موقعیت خاصی دارد، از موقعیت دفاعی‌اش که در دامنه کوه حک شده تا سنگ‌های قلوه‌ای کف زمین و درهای فولادی دولنگه ورودی‌اش که مرا یاد بزگایث می‌اندازد؛ کالج جنگی که از زمانی که مادرم به‌عنوان ژنرال فرمانده، در آنجا مستقر شده بود؛ آن را خانه می‌نامیدم. اما شباهت آن‌ها در همین نقطه به پایان می‌رسد.

روی دیوارهای اینجا، نه فقط مجسمه‌های نیم‌تنه قهرمانان جنگ که روی سه‌پایه‌ها نمایش داده شده‌اند، بلکه هنر حقیقی آویزان است و من تقریباً مطمئنم یک فرشینه مليله‌دوزی شده اصیل پورومیش آن طرف راهرو، جایی که بودی و ایمنجی ایستاده‌اند، به دیوار آویزان است. ایمنجی انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد و اشاره می‌کند که به آن‌ها بپیوندم و در جای خالی بین او و بودی بنشینم. همین کار را می‌کنم. متوجه می‌شوم چند روزی که من در حال استراحت بودم موهای صورتی نیمه‌تراشیده ایمنجی، کمی روشن‌تر رنگ شده. او به‌وضوح اینجا راحت است. بودی هم همین‌طور. تنها نشانه‌هایی که از شرکت هر دوی آن‌ها در یک جنگ خبر می‌دهد، بانداژ دور بازوی شکسته بودی و لب زخمی ایمنجی است.

پیرومردی که یکی از چشمانش با چشم‌بند بسته شده و بینی عقابی دارد، از انتهای میزی به طول دو اتاق می‌گوید: «بالاخره یکی باید چیزی که همه بهش فکر می‌کنن رو به زبون بیاره.» ریش بزی خاکستری نازکش خطوط پوست تقریباً برنزه و فرسوده‌اش را قاب گرفته و فکش مانند یک حیوان وحشی کمی باز مانده. او به پشت صندلی‌اش تکیه می‌دهد و دست زمختش را روی شکم گردش می‌گذارد.

سی نفر می‌توانستند به‌راحتی دور این میز جا شوند، اما فقط پنج نفر در یک طرف نشسته‌اند. همه آن‌ها لباس مشکی سوار به تن دارند، کمی جلوتر از در و در زاویه‌ای نشسته‌اند که باید کاملاً بچرخند تا ما را ببینند، که این کار را نمی‌کنند. برنان هم که دارد جلوی میز قدم می‌زند در زاویه‌ای نیست که بتواند به‌راحتی ما را ببیند.

قلبم در گلویم می‌تپد و احساس می‌کنم مدتی طول می‌کشد تا به زنده‌بودن برنان عادت کنم. او دقیقاً همان طوری است که به یاد دارم، و در عین حال کاملاً متفاوت است. اما اینجاست، زندگی می‌کند، نفس می‌کشد، الان دارد با آخم به نقشه‌ای از قاره که روی دیوار بلندی است نگاه می‌کند. اندازه نقشه تنها با نقشه موجود در کلاس تحلیل نبرد در بزگایث برابری می‌کند. و او آنجاست. ایستاده در برابر نقشه، درحالی که یکی از بازوهایش را به صندلی بزرگی تکیه داده و به افراد دور میز خیره شده. زیدن آنجاست.

خیلی خوب به‌نظر می‌رسد، حتی با کبودی‌هایی که پوست قهوه‌ای گندم‌گون زیر چشمانش را به دلیل کمبود خواب مخدوش کرده. گونه‌های تیز و کشیده‌اش، چشم‌های تیره‌ای که